

# هوشنگ گلشیری



ویژه نامه

# هوشنگ گلشیری

از

انتشارات شورای رادیو و تلویزیون دانشجویان دانشگاه پهلوی

۱

تنظیم:

مهرداد خواجه نوری

طرح روی جلد:

کیوان مهجور



شورای رادیو و تلویزیون دانشجویان دانشگاه پهلوی از مقدمه نوشتن ناگزیر است.

تصمیم گرفته شد تا در برنامه رادیویی شورا از گلشیری صحبت شود. با فرخ فال صحبت کردیم و براهنمائی اورفتیم اصفهان و با گلشیری مصاحبه‌ای انجام گردید. بعد سه برنامه به او اختصاص داده شد. در صفحات بعدی متن این برنامه‌ها را خواهید خواند.

توجه باین نکته ضروری است که سوالهای از گلشیری در جهت هدایت شنونده بوده و در نتیجه انتظار بحث‌های چنانی بیهوده است. گویندگی این برنامه‌ها با فیهیمه یحیائی، بیژن شاهرخی، شایسته سعیدی، جواد مفتون، طاهره جباری و فریدون توکلی، و ضبط برنامه‌ها با روح الله لقمانی بوده است.

در هر حال سری ویژه نامه‌های شورا را بایک نام ایرانی شروع میکنیم تا در ادامه راه متهم به غرب زدگی نشویم. اهمیتی دارد؟

#### نکته :

۱- در انتهای کتاب مقاله‌ای آمده است بنوشته فریدون- رزمجویان، که جزو برنامه رادیویی شوراپخش نشده، ولی وجودش در انتهای این کتاب، بعلت تفاوتی است که در دید نویسنده مقاله وجود دارد با آنچه که در ابتدای کتاب، خواننده میخواند.

۲- از همکاریهای رضا فرخ فال و محمد اسدی سپاسگزاریم.

## برنامه اول - شنبه ۱۶ اسفند ۴۸

بادرود های گرم برنامه امشب دانشجویان دانشگاه پهلوی را  
آغاز میکنیم .

قصه امروز ایران برخلاف شعرراه خود را بدون جنجال و  
سروصدا بکندی ادامه میدهد. در کنار آنهمه چهره تازه، آنهمه  
بحث ها و جدل ها که شعر برانگیخته است، درزمینه قصه يك بی چهره گی  
و یا شاید گونه ای خامی و عقیمی حکم فرماست، که معلوم نیست  
تاکی میتواند ادامه پیدا کند.

تجربه هائی که درزمینه قصه میشود، جز معدودی، بقیه ابتدائی  
سطحی و بازاری است. در این میدان، چون از کمبود استعداد  
برخوردار است، هر کس که چیزی بنویسد براحتی میتواند خود را  
بعنوان قصه نویس معرفی کند. قصه هائی از این دست، نشان  
عقب افتادگی و حشتناکی است که هر خواننده آگاه در برخورد اول  
درزمینه قصه امروز ایران درمیابد. کوشش های اصیل و آگاهی  
در این زمینه اگر بشود یا با توطئه سکوت از طرف ناقدان، که خود،  
گهگاه، دستکمی از همان قصه نویس های سطحی ندارند، برخورد  
میکند، یا بعلت اختلاف شدیدی که بین آنها و ذهن خواننده و ناقد  
وجود دارد بکلی در بوته فراموشی میافتد. بحث پیرامون این مشکل  
بدرازا میکشد .

در طول سه برنامه این هفته دانشجویان دانشگاه پهلوی میکوشیم که بازگویی تلاشهای راستین و پیشرفته در زمینه قصه امروز ایران باشیم.

سالی که در شرف اتمام است از لحاظ قصه و قصه نویسی سال باروری بود. در این سال چند نول و مجموعه داستان منتشر شده است که از آن میان میتوان براحتی انتخاب صحیح را کرد. يك مجموعه داستان بنام «مثل همیشه» و داستان «شازده احتجاب» که هر دو را هوشنگ گلشیری نوشته، و داستان «سوشون» اثر سیمین-دانشور.

برنامه امشب دانشجویان دانشگاه پهلوی اختصاص دارد به مختصری درباره کارهای قبلی گلشیری و بعد به بررسی کتاب اول او یعنی مجموعه داستان «مثل همیشه»، با امید اینکه در روشن شدن وضع جدید رمان فارسی مفید و شنیدنی باشد.

از هوشنگ گلشیری تا قبل از مجموعه داستان «مثل همیشه» مقداری شعر و داستان چاپ شده بود که درباره شعرهایش صحبت کوتاهی خواهیم کرد و قصه هایش هم هر کدام تجربه ای تازه بود در زمینه قصه امروز ایران. قصه های قبلیش تقریباً همانهایی هستند که در کتاب «مثل همیشه» آمده است. اما درباره شعر او: اگر

گلشیری در قصه هایش نثر شاعرانه‌ای دارد، بعکس باید گفت که در شعرهای شاعر خوبی نیست و یابزبانی دیگر معمولی است. شعرهای او اکثراً سست و ضعیف است، ولی از پشت سایه‌های آن براحتی میتوان حدس زد، زبانی غنی این هیاهورا بدست میدهد. بهر حال خودش هم بدنبال شعر نیست، چرا که راه راستین خویش را بدرستی جسته است.

آدمهائی که در کتاب «مثل همیشه» آمده‌اند، هر کدام وجه مشخصه خاص خود را دارند و یادآور قدرت گلشیری هستند در شناسائی آنها. روبروشدن گلشیری با آدمه‌های قصه، در سطح نیست؛ تماسی است از درون و کنکاشی است در باطن هر کدام. و این وجهی است که گلشیری را از سایر نویسندگان این زمان جدا میکند.

شخصیت‌های داستانهای او، اغلب کارمندان دون پایه هستند که ممکنست شنونده این برنامه، گه‌گاه آنها را عصرها، در حاشیه خیابان ببیند که پس از يك گردش کوتاه که از خانه شروع شده و بعد به يك مشروب فروشی و یا کتاب فروشی ادامه پیدا کرده، بکراست میروند خازه و آنگاه در تنهائی اطاق افتادن. این توده‌اگر رابطه‌ای بادنمای خارج دارند، رابطه‌ایست در جهت رفع احتیاجات روز مره و آنهم فقط در متن جمله‌هائی کوتاه. بعد قهرمان داستان،

مثل رونوشت حقیقی خود، سرش را در یقه پالتوی خود فرو میبرد و باز بخانه بر میگردد. بعد، یکسری پیرمردها و پیرزنهائی هستند که با تحمیل تنهائی بخودشان زندگی میکنند. قهرمان داستان گلشیری بسیاری چیزها را فراموش کرده است، یا باو تحمیل شده که فراموش کند و دست آخر اینکه قهرمان، با تلاشی که میکند میخواهد هر چه بیشتر فراموش کند. و اگر برخوردی یا زخمه‌ای پیش آید، که این ارواح تنها در مقابلش بخواهند عکس‌العملی نشان بدهند، ما حرفها، خاطرات و صداها را می‌شنویم که گوینده با تردستی کامل آنها را در جهنم درون این کاراکترها بحالت تعلیق رها میکند. زندگی هائی که در داستانهای این کتاب مطرح میشود با سترونی و یا در کمال شقاوت از طرف محیط به قهرمان داستان تحمیل شده است. ولی بهر حال زندگی در جریان است. و آنچه که ویژه کار گلشیری است، ادامه این زندگی هاست در پیش چشم خواننده. گویی ماهر روز این کارمندان، این پیرمردها، پیرزنه‌ها، مردها، زنهار و بچه هارا، که در داستانهای او آمده اند، می‌بینیم.

موفقیت دیگر گلشیری در تکنیک اوست: در تکنیکی که اگر چه در بعضی از داستانها فقط و فقط بحالت تجربی است، ولی در داستانهای مثل داستان «مثل همیشه» یا «شب شك» و یا از همه مهمتر

در «دخمه‌ای برای سمور آبی» قوام پیدا میکند.

این داستانها اغلب بشیوه ذهنی نوشته شده‌اند، که در این روش گاه از جریان سیال ذهن، گاه از تک‌گوئی درونی استفاده شده و گاه هم این دو بایکدیگر ترکیب میشوند و نتیجه را کامل‌تر و موفق‌تر بوجود می‌آورند.

در خلال استفاده از این شیوه‌ها، یا ترکیب این دو و همچنین نقل ساده حوادث، گلشیری کوشیده است بشیوه‌ها و روشهای دیگری نیز در زمینه نقل داستان دست زند، که مابلوغ آنها را در کتاب بعدی او «شازده احتجاب» پیدا میکنیم.

در داستانهایی که گلشیری روایت را بصورت عینی پذیرفته است، باز هم نتوانسته بکلی جنبه ذهنی و عاطفی مسائلی را که در قصه مطرح است، از نظر دور دارد. نقل او وقتی در سرحد عینی بودن است، در عین حال با تار و پودی از ذهنیات قهرمانان بافته شده. سخن تمام کنیم. بهتر است گفته شود در این داستانها گلشیری در بیرون مغز کاراکترهاست و با اجزای ساده و ملموس که در اطراف این کاراکترهاست می‌خواهد بدرون آنها راه یابد و پیدا است هر جزء ملموس و هر حقیقت خارجی که بدست میدهد، گرداگرش راه‌آله‌ای از ذهن کاراکتر پوشانده است، که بدون در نظر گرفتن این هاله خود حقیقت بی‌ارزشی است.



## درباره فرم کلی کتاب «مثل همیشه» صحبت کن .

-- برای روشن شدن مطلب باید خط سیر خودم را در این کتاب نشان بدم. ابتدای کار، خوب من قبل از این کتاب، یعنی «مثل همیشه» خیلی چیزهای دیگری هم نوشتم. بعد داستانی خواندم از «کلود روا» ترجمه نجفی در جنگ سوم اصفهان، و دیدم که امکانات تازه‌ای در داستان نویسی هست و وجود دارد که مابه آن هیچ توجه نکرده بودیم. و این انگیزه‌ای شد برای من، برای شروع نوع کار تازه‌ای، بنظر خودم، در «شب شك». یعنی شناختن يك آدم مثل «صلاحی» از دید سه تا از دوستانش و برداشتی که اینها دارند نسبت به این آدم که آیا خودکشی کرده؟ نکرده؟ و یا اگر خودکشی کرده، بوسیله طناب بوده؟ یا بوسیله برق بوده؟ یا بوسیله تریاک بوده؟ و غیره. و بعدش حقیقت، که چیست؟ آیا «صلاحی» اصلاً میخواست با این بازی که در آورده، رفقش را از خودش برونه؟ و بعد با تغییر قیافه برای همیشه از آنها جدا بشه؟ و خوب این مسأله‌ای هست که کماکان مطرحه. بعد از این شروع داستانی بنام «مثل همیشه» بود که باز نویسنده ایست که نشسته روی ایوان و اداره داستانی را از کودکش مینویسه، در حالیکه در کنارش بزرگترین فاجعه، یعنی، زندگی پیرمرد و پیرزنی داره میگذره و میخواد این دو دنیا را با هم تلفیق و

ترکیب بکنه و دریک نقطه خاصی هم ترکیب میکنه، یعنی در لحظه ای که یادش میاد که پوست صورت آدمیکه توی اون نخاستان دراز بدر از خوابیده بود کنده شده بوده. گفتم، تلفیقی هست بخاطر این که آدم حس میکنه که پسر این پیر مردگم شده، یا از بین رفته، در بکی از روزهای تاریخی فلان و بهمان نابود شده، و آن آدمیکه در آن نخاستان پوستش کنده شده، مثل اینکه نشان دهنده همه این کسانست که آنطور شده اند. و بعد امید مدام پیرزن که نامه بر اش میاد و در ضمن نامه ها، یعنی باهر نامه ای که میاد، پسرش شکل عوض میکنه، زن میگیره، بچه دار میشه، بچه بزرگ میشه، سیاه سرفه میگیره، الی آخر و این تا ابد ادامه پیدا میکنند، حتی تا موقعیکه پسرش بزرگ میشه والی آخر. مرحله بعد برای من، تقریباً همیشه گفتم، استفاده از زندگی شخصی خاص خودم بوده بعنوان یک آدم معلم. گاهی اوقات مثل اینکه داستان نویس میره سراغ زندگی خودش که تکه ای را بکنه یا خودش را بهتر بشناسه، و اینجادر «دخمه ای برای سمور آبی» برای من مطرح شد. یعنی آدمیکه، معلمه، زن نداره، و یک اطاق داره و شبها میاد توی اطاقش می نشینه، و مقداری تفکرات داره، و مقداری کتاب خونده، و همه اینها، چنان بر او فشار میاره که پشتش خم میشه. ابتدا مثلاً این بار خیلی اندکی است مثل سنگینی یک قناری روی شانه طرف و بعد تبدیل به گربه ای میشه، بعد وزن عظیم یک سمور

را میگیره و دست آخر، تا آخر داستان که فکر میکنم، کسانی که در مورد این داستان صحبت کرده‌اند، اصلاً متوجه اصل موضوع نشده‌اند، یعنی مسأله اصلی که، مهمترین باری که روی دوش ما هست، بار گذشته و تخیلاتمان و کتابهایی است که خوانده‌ایم. مثلاً در همین داستان می بینیم، آدم داستان، کتابهاش را میزنه زیر بغلش تا بیره بفروشه، چرا که دیگه فایده‌ای نداره، برای اینکه اینها رو خونده و در ذهنش اینها دائم در حرکت هستند و بخصوص کتابهایی که آخرش مرتب، جنایتی رخ میده و کسی کشته میشه والی آخر. برای رهایی پیدا کردن از این بار و وحشتناکی که ذهنیات این آدمه، که مثلاً در ذهنش زن میگیره، از زنش بچه دار میشه، بچه کتابها را بهم میزنه، باز يك مرض بچه گانه میگیره و والی آخر، وبعد باز این زن را در ذهن طلاق میده، زن دیگری میگیره، و آن زن را در ذهنش میکشه و والی آخر. همه این باری که روی دوش این آدم هست بعداً تبدیل میشه بیک چیز مجسم، بیک هیولا، بیک سمور آبی در ته يك سلولی که برای از میان بردن این ..... یعنی برای از بین بردن این بار از روی دوشش باید این سمور را بکشه. ولی کشتن سمور فقط زدن کاردتوی سینه خود آدمه، یعنی با کشتن خودش میتونه از دست اینهمه تخیلات نجات پیدا کنه. از این تجربه، که میشه گفت یکی از نقاطی است که من خیلی بعداً از روی آن استفاده کردم، خیلی برداشت کردم، داستان

«عیادت» نتیجه همیشه یعنی داستانی که عین و ذهن در کنار هم قرار میگیره. زنیکه وجود داره و خشن و عظیم و بحساب پرگوشته و چندتا بچه و شوهرش و یک تخیلاتی در گذشته، یعنی زنیکه زیبا بوده، فلان بوده. در اینجا مهمترین چیزیکه برای من مطرح بوده بعنوان انگیزه نوشتن نگاه آدمهاست، نگاه قضاوت کننده آدمهاست، همان حرفی که «سارتر» میزنه. یعنی شوهر آن زن با آن چشمهای بازش، قضاوت کننده است. گوشش نمیشنوه، دستهایش و پاهایش حرکتی نمیتونه بکنه، لبهایش حرکتی ندارن، فقط چشمش، چشم بازش که قضاوت میکنه و اگر تأثیری بخواد نشان بده قطره اشکی است. بعد از این داستان، خوب، معمولاً دیده‌ام که داستانهای اجتماعی مینویسند و فلان و بهمان، و خوب ما هم بالاخره مسئولیتی داریم در این جامعه. پس آمدیم داستان اجتماعی بنویسیم ولی متأسفانه با وجودی که سعی کردم داستان اجتماعی خوبی هم بشه، خوب همیشه دیگه، بخاطر اینکه قهرمان داستان، وقتی که راه میافتد، دیگه بفرمان نویسنده نیست. خوب ما نمیخواهیم بخودکشی بیانجامد کار، بفلان و بهمان بیانجامد، ولی خوب پیرمرد میره طرف چاه که خودش را بیاندازد توی چاه، و بعد قفل ما نعشه، قفل باز میشه، بعد میخواد خودش را بیاندازد توی چاه، و شاید این پایان بندی خوبی شده در این داستان، اما پیرمرد جرأت نمیکند خودشو بیاندازد توی چاه و خودکشی کنه

والی آخر.

من فکر میکنم که یکی از داستانهای موفق من «مردی با کراوات سرخ» است، یعنی برداشتی است از کل تجربیاتی که قبلاً داشته‌ام، یعنی شناختن یک آدم بوسیله ظواهر آن، مثل اینکه این داستان را همانوقت که «شازده اجتباب» داشت تمام میشد، تمام کردم، آدمیکه دنبال کسی دیگه راه میافته تا او را بشناسه ولی ناچار میشه که شکل او بشه. چون او را میخواد بشناسه، ناچار میشه که سیگارش را مثلاً آتش بزنه، پس فنک میخوره، گاهی اوقات باید سیگار باو تعارف کنه، پس سیگار میخوره، گاهی اوقات مثلاً باید ببینه که درمستی این مرد چه میگه، پس دنبال او میره توی عرق فروشی و بعد همینجور ادامه پیدا میکنه و بعد شکل او میشه و در آخرین لحظه که کاملاً از همه نظر شکل او شده، ابا میکنه که نه خیر، من نمیخواهم کراوات سرخ بزnm و اصلاً درست نیست که کراوات سرخ بزnm والی آخر.

و این ادامه خواهد داشت. دوبرنامه آینده نیز بررسی دقت و هوش سرشاری که گاشیری در نوشتن «شازده اجتباب» بکار برده، اختصاص دارد. خدا نگهدار.

## برنامهٔ دوم - سه شنبه ۱۹ اسفند ۴۷

شازده احتجاب میدانست که فایده‌ای ندارد، که نمی‌تواند، که پدر بزرگ همیشه، مثل همان عکس سیاه و سفیدش خواهد ماند: مثل پوستی که توی آن گاه کرده باشند، سطحی که دور از او و در آن همه کتاب و عکس و روایت‌های متناقض بزنگی‌اش ادامه خواهد داد. اما میخواست بداند بخاطر خودش و فخر النساء هم که شده بود میخواست بفهمد که پشت آن پوست، پشت آن سایه روشن عکس و یا لابلای سطور آنهمه کتاب ....

و بلند گفت :

— باید کاری بکنم .

و سرفه کرد .

و در لابلای آنهمه فراش خلوت و خواجه باشی و شاطر و فریادهای کورشو ، دورشو و زنهای حرم و کنیزها که می‌ریختند توی حوض و کشتی می‌گرفتند ..... لخت؟ جد کبیر، حتماً، می‌خندید و خاطر انورش را انبساطی .... و سکه شاباش می‌کرده و زنها و کنیزها که می‌ریختند، روی هم، توده گوشت زنده و سفید تکان می‌خورده، می‌خندیده، درهم میرفته، بادست و پائی که گاه بگناه بیرون میمانده. توده گوشت که باز میشده باز جد کبیر شاباش می‌کرده، آنسو، پشت اینهمه، پدر بزرگ ایستاده بود. یانشسته؟ طرحی مبهم از کودکی

چاق و کوتاه یا بلند و باریک با موهای پرپشت ویا... و چشمهای؟  
باشمشیر و کلاه و چکمه و برق تکمه ها. ولله باشی ها و وزیر و مشیر هایش.  
حاکم ولایت .... نمیدانم کجا. و شاید اگر فرصتی دست میداد و به  
سلام نمی نشست و معمم ها نمی آمدند که دعا بذات مبارک بکنند و یا  
امرا به پابوس مشرف نمی شدند ...

اگر چشم گنجشکی را در بیاورند تا کجا میتواند بپرد؟  
شنونده گرامی اطلاع دارد که این برنامه نیز بدنبال برنامه  
گذشته ب بررسی آثار هوشنگ گلشیری، نویسنده آرام و ساکت امروز  
ایران، اختصاص دارد. در این برنامه قسمتهائی از کتاب « شازده  
احتجاب » را میکوشیم تا روشنگر باشیم. بامید اینکه شنیدنی  
باشد.

بحث راجع به « شازده احتجاب » اثر هوشنگ گلشیری کار  
مشکلی است. شاید فقط خواندن این رمان بتواند به شناسائیش  
کمک کند.

شازده احتجاب توی همان صندلی راحتی اش فرو رفته بود و  
پیشانی داغش را روی دوستون دستش گذاشته بود و سرفه میکرد.  
یک بار کلفتش و یک بار زنش آمدند بالا. فخری در را تا نیمه باز

کرد، اما تا خواست کلید برق را بزند صدای پا کوبیدن شازده را شنید و دوید پائین. فخر النساء هم آمد و باز شازده پا به زمین کوبید. سر شب که شازده پیچیده بود توی کوچه، در سایه روشن زیر درخت ها صندلی چرخدار او را دیده بود و مراد را که همانطور پیرومچاله توی آن لم داده بود و بعد زن را که فقط يك چشمش از گوشه چادر نماز پیدا بود.

شاید شازده احتجاب آخرین بازمانده يك خاندان قدیمی است که در اطاق خود نشسته و به عکسهای رنگ و رو رفته اجداد کبیرش نگاه میکند. مراد، نوکر قدیمی شازده، هر روز پیام آور مرگ نزدیکان شازده است. زن اول شازده، فخر النساء، که همچون خود شازده تباری والا، وسل اجدادی داشته، مدتهاست که مرده و شازده بامستخدمه سابق خود، فخری، زندگی میکند. شازده خانه اجدادی را فروخته است و حالا در خانه ای که هیچگونه شباهتی با قصر اجدادی ندارد، زندگی میکند. ذهن او میان عکسها و روایات و خاطراتی که بیاد میآورد، سرگردان است. زنش فخر النساء، چهره درخشانی است که در میان این اجداد با صلابت، زندهای حرم، خفیه - نویسها، شکارهای مرال، داغ کردنها، شمع آجین کردنها و



کورشو، دورشو گفتن‌ها، تاللو خاصی دارد. زنی است که در زمان حیاتش، آن سلطه مرموز و کشندهٔ زنانه را در تار و پود وجود شازده دوانیده و اکنون هم که پیکر مسلول او خاک شده، شازده نمی‌تواند خود را از چنگ او برهاند. شازده می‌خواهد از فخری، مستخدمه‌اش، يك فخر النساء دیگر بسازد، اما تلاش او بی‌ثمر میماند. فخری توده‌ی گوشتی است که هرگز نمی‌تواند فخر النساء بشود. ذهن شازده، در این سرگردانی‌ها، هر لحظه به بن بست میرسد: آیا منیره خاتون، یکی از زندهای حرم که شازده از زمان کودکیش بیاد می‌آورد، درامواج آب چه میدیده؟ و یا گنجشگهائی، که چشمهایشان را بیرون آورده‌اند تا کجا میتوانند پرواز کنند؟

در آخر رمان وقتی که مراد نوکر قدیمی شازده خبر مرگ خود او را میدهد، شازده تعجب میکند، چرا که حتی اسم خویش را هم از یاد برده است.

رمان شازده احتجاب شعری است بر اضمحلال آدمها، و لحظه‌هائی که فقط در قالب عکس‌های رنگ و رورفته سیاه و سپید؛ و روایات مشکل‌گرفته‌اند. و حالادر این زمان از آنها، جزمین سند‌های محو‌چیزی بجای نمانده. گلشیری بعمد نخواسته به

سوالهائی که مطرح مکیند، جواب بگوید و یافتن جواب را بعهده خواننده میگذارد. اگر نویسندگان را بدودسته، یعنی آنها که در پی یافتن جواب سوالها هستند و آنها که فقط سوال را مطرح میکنند تقسیم کنیم، گلشیری از دسته دوم است.

موفقیت گلشیری در آفرینش شخصیت‌هایی است که در رمان فارسی بی نظیر بوده‌اند، و این بی آنکه تجربه‌ای برای بازسازی آنها قبلاً وجود داشته باشد، میسر شده. گلشیری کارش را از صفر شروع نموده و تا به آخر رسانده است. آفرینش فخرالنساء نشان قدرت وحد متعالی تکنیک اوست. این چهره شاید که در مینیاتورهای قدیمی ما روزگاری دراز بست نشسته بود، ولی حالاتوی این رمان حرکت دارد، حرف میزند، سؤال میکند، و می‌میرد.

این رمان بشیوه ذهنی نگاشته شده، البته نه از آن دست که این شك را برای عده‌ای از ناآگاهان برانگیزاند که هر کس در این دیار کار خود را باین شیوه انجام میدهد، مقلد بی مایه‌ایست از کارهای جویس، فالکنرو دیگران.

باید گفته شود که خواننده آگاه جابه‌جا بدست آوردهای گلشیری در این شیوه برمیخورد. کار گلشیری ادغام تجربه‌های دیگران است و

امتزاج آنها باهم و آزمودن تجربه‌هایی که در حین کار برای خودش پیش آمده است.

### درباره طرح کلی «شازده احتجاب» صحبت کن.

— خوب، شازده احتجاب، مثلاً، از بیرون میاد بمنزل و مثل همیشه توی اطاقش می‌شیند و شروع می‌کنه برای شناختن فخر النساء تلاش کردن. ابتدا، مسأله‌ای که برای شازده مطرح میشه، خصوصیات بدنی و ظاهری فخر النساء است؛ یعنی مثلاً پیراهنش، عینکش، کتابی که می‌خونه، دستش، کشیدگی انگشتها و غیره. ولی در ضمن شناختن فخر النساء، وقتی که با این موانع روبرو میشه، می‌بینه که نمیتونه به فخر النساء برسه. بعد از این مرحله دوم آغاز میشه، یعنی مرحله‌ایکه بوسیله فخری می‌خواد فخر النساء را بشناسد. فخری که خودش بصورت خفیه نویسنده فخر النساء بوده و شازده با تلاش مداوم چندین سال او را تبدیل کرده به فخر النساء، منتها فخر النساء را درست کرده که میتواند تمام خصوصیات او را بشناسد. یعنی شازده وقتی نشسته توی اطاقش ادعاش اینه که من میدونم فخری حالا در چه لحظه‌ای هست، چکار داره می‌کنه، چی فکر داره می‌کنه، چی پوشیده، چه نوع مثلاً خودش را آرایش می‌کند. پس يك وسیله

داره، وسیله اش فخری است که فخرالنساء شده . ولی متوجه میشه، که نمیتونه او را بشناسه . مرحله سوم وقتی آغاز میشه که میخواد تفکرات فخرالنساء را بفهمه، بشناسه . البته قبلاً اینکار را کرده، بوسیله خفیه نویسی، مثل فخری، ولی خوب الان این مسئله مطرح میشه که ببینیم وقتی فخرالنساء را نتونیم ظاهرش را بشناسیم، موقعی که يك کتابی را داره میخونه، چه تأثراتی میتونه داشته باشد، اونم چه کتابهائی، کتابهائی که روایتها آنقدر مختلفه که ما میتونیم در وجود داشتن اشخاصی که در آن کتابهائی هستند، اصلاً شك بکنیم . مثلاً من برای اینکه این مرحله را بتوانم موفق بشم، تقریباً تمام کتابهای دوره قاجاریه را خوانده ام، خوب، فخرالنساء هم خوانده بود و شازده هم خوانده بود و فخری هم خوانده بود. و شازده تمام تلاشش اینه که بفهمه که فخرالنساء چی فکر میکرده . میدونیم که در مورد گوشت و پوست و ظاهر و مثلاً پیراهن موفق نشده، تبدیل فخری به فخرالنساء موفق نشده، در مورد نقکراتش هم موفق نمیشه . و این عدم توفیق البته جبری بود، ولی خب این تلاش را کرد. دست آخر من خودم فکر کردم که نکنه شازده میخواست باشناختن فخرالنساء خودش را بشناسه؟ چرا که فخرالنساء يك قدرت قاهره ای داشته نسبت به شازده، همچنانکه شازده نسبت به فخری داره. فکر میکنم که اصلاً میخواست خودش را

بشناسه و اگر خودش را میشناخت میتونسته کارهای دیگه بکنه • ولی می بینیم که در آخر کتاب وقتی که مراد میگه ، سازده مرد ، نمیشناسه ، سازده احتجاب را اصلا نمیشناسد . اسم خودش را حتی فراموش کرده . و تقریباً میشه گفت ، طرح کلیش خیلی خلاصه اینه که ، شناختن فخرالنساء از راه ظاهر او ، شناختن فخرالنساء از راه فخری و شناختن فخرالنساء با تکیه بر اقوال فخری و دیده های خود سازده و کتابهایی که فخرالنساء خونده و غبره .

### از تکنیک سازده احتجاب صحبت کن

که بنظر من بسیار باهوش بنظر میرسد .

— يك مثالی باید بزنی . مثلاً فرض کن در يك قسمتی ، يك جمله فقط هست که میگم : گنجشگهایی را که چشمهاشون را در آورده باشن تا کجا میتوانند ببرند . اینجا فقط يك خطی است در ذهن خواننده که جرقه ای میزنه و تمام میشه ، و تا جائیکه من اینرا شرح میدهم ، قبلاً واقعاً میگم که چشمهای گنجشگها را در آورده ، و تقریباً دستم برای خواننده رو میکنم . از اینجا شروع میشه که من باید چند سطر را درباره این گنجشگها بنویسم ، و باید تمام قدرت تکنیکی خودم را بمدد بخوام . بعضی از نویسندگان هستند که آن

نتیجه را آخر میگویند. من نتیجه را اول میگویم، و بعد تلاش برای اینکه چیزی اضافه کنم بر نتیجه. خواننده نتیجه را میداند ولی باز می بیند وقتی میخواند آن نتیجه نیست، چیز دیگری هم اضافه است. و تقریباً همیشه گفت در بیشتر کارها هم نیز اینرا رعایت کردم و این شیوه را دارم. این یکی از راههایی است که آدم را ناچار میکند که قدرت تکنیکی نشان بده. باز میتونم مثال بزنم. درسته که من در اصفهان هستم و در جوارمان شاهزاده‌هایی بوده‌اند و هستند، ولی خوب من هیچگونه ارتباطی با آنها نداشته‌ام و وقتیکه من میخوام شازده‌ها را بشناسم، ناچارم که از کتابها استفاده کنم و از قدرت تکنیک استفاده کنم. من هیچوقت شازده‌ای را ملبس به آن لباسهای خاص ندیدم، و خوب عکسهاشون هم هیچ گویائی ندارند. پس اینجا فقط تکنیک میتونه بفریادم بر سه، یعنی کافیت که من کشیدگی انگشتان فخر النساء را نشان بدم، یا ظرافت اندامش را نشان بدم، کافیت که من یک تکه از لباس شازده‌ها را شرح بدم، بقیه‌اش را نگم. اینجا تکنیکه فقط. یعنی همیشه گفت که اگه خلاصه بکنم، نتیجه را اول گفته‌ام و بعد هم تکه‌هایی از خاطرات و تکه‌هایی از البسه و تکه‌هایی از اقوال را گفتم و بقیه‌را خالی گذاشتم تا پریشه، تا خواننده پر بکنه، یاد در صفحات بعد خودم پر کنم.

میخواستم خودت يك بازنگری بکنی  
در منحنی زندگی های این خانواده  
از جد کبیر تا این شازده فعلی که  
آخرینشان است و آخرینشان هم میماند.

— خوب ، میشه گفت که منحنی بخصوصی واقعاً وجود  
نداره، برای اینکه اگر ما جای شازده احتجاج بنشینیم، مقداری  
دیده‌ها داریم، مقداری خاطرات داریم و مقداری هم اقوال کتابهای  
مختلفه یعنی مثلاً اگر جد کبیر را بخواد بشناسه، راهی وجود نداره،  
مقداری عکس هست، مقداری اقوال هست و تازه همه آنها ضد و  
ونقیض، و بعدش پدر بزرگ بهمچنین و تازه بعدش پدر خودش و خود  
شازده هم همینطور تقریباً درسته که این منحنی.... این خط به نقطه  
آخری مثل شازده احتجاج میرسه، اما خطی است که خیلی شکسته  
است، اصلاً یعنی این راهی است که من شاید بتوانم در کتاب بعدیم  
ادامه بدم. یعنی استفاده از اسناد، از اقوال، از احادیث، و از این  
روایتهای متناقضی که در ادبیات ما اصلاً بهش توجه نشده .

نقش شازده احتجاج در این سلسله  
زنجیر شکسته چیست ؟

— می بینیم که شازده احتجاج از کشتن حتی يك پرنده ابادارد

و هر چه فخر النساءِ با او می‌گیرید که اگر ناراحتی برو و تفنگی را بردار و یک آدمی را بدون دلیل بکش و یا مثلاً مثل اجداد کبار بچه‌ای را از بین ببر، ولی شازده احتجاب نمی‌پذیره. در کل، این جریان مثل اینه که بین این جد کبیر و پدر بزرگ و پدر و شازده احتجاب یک مسابقه‌ایست، که بنظر میاد شازده احتجاب در این مسابقه دخالتی نداشته. دست آخر من فکر می‌کنم که دخالت داشته و حتی خواسته که با اعمال همان اعمال بر روی دوتا آدم در آن مسابقه پیروز بشه. یعنی اجداد کبار شازده، خب، آدمها را میکشند، پوست کله‌ها را میکندند، نمیدونم، در زیر ستون گچی آنها را مدفون میکردند و الی آخر. ولی شازده احتجاب مسخ می‌کنه آدمی را، فخری را که فخری است واقعا، تبدیل می‌کنه به چیزی بی‌هوده، چیزی بی‌شکل، چیزی که مثلاً وقتیکه مست نیست فخری است، وقتیکه لباس فخر النساءِ را میپوشد، مثل او آرایش میکند و غیره، فخر النساءِ میشه که هر لحظه ممکنه باز هم فخر النساءِ نباشد و این جنایت بزرگی است، فکر می‌کنم این بزرگتر از کشتن یک آدمه. دومین مساله یعنی شکنجه‌هایی را که به فخر النساءِ میده، خفیه نویس برای او میگیره و در لحظاتی که او داره سرفه میکنه، پزشک برایش نمیاره، او را در یک خانه خیلی کوچکی زندانی میکند، تمام ارتباطهای فخر النساءِ را با بیرون قطع میکند، و خیلی شکنجه‌های دیگر، اما می‌بینیم از بس فخر النساءِ ظریف و دست نیافتنی و یا بتعبیر دیگری



اثیری است، مثل اینکه تیرهای شازده احتجاب به هدف اصابت، نمیکنند، از کنار ظرافت اندام فخر النساء میگذره. فخر النساء که دائم مثلا میگه، تو خوبی فخری یا حتی تو خوبی شازده، که البته این حرف را نزده هیچوقت، از تیررس این تیرها فرار میکند، چیزی است بالاتر و بالاتر از این ضربه‌ها. ولی من خودم احساس میکنم که مثل اینکه در این مسابقه اجدادی، شازده احتجاب پیروز شده و پیروزی اصلی با اوست و این پیروزی را هم در زمان ما بدست آورده، یعنی بامسوخ يك آدم و شکنجه مداوم زنی چنین اثری و چنین ظریف.

موشها رفته بودند. سرشازده زیر بود، روی ستون دستهایش. دستهایش میارزید. پیشانی‌اش سرد شده بود. صبح کاذب همه اطاق را روشن کرده بود و از دور دست‌ها خروس‌ها میخواندند. شازده عوعوی سگ‌ها را شنید و صدای حرکت چرخ‌ها را روی قالی و بعد صدای باز و بسته شدن در را. چرخ‌ها روی کاشی‌های سرسرا غرغر صدا میکرد و روی پله‌ها، مراد گفت: بجنب زن. وحسنی گفت: آخه خسه شدم مگه مجبوری اینهمه پله را بری پائین، پله‌ها نمود و پی انتها بود. و شازده که می‌دانست نتوانسته است، که پدر بزرگ را نمی‌شود در پوستی جا داد، که فخر النساء.... از آنهمه پله

پائین تر و پائین تر میرفت، از آنهمه پله که بآن دهلیزهای نمودن میرسید  
و به آن سردابه زمهریر و به شمد و خون و به آن چشمهای خیره‌ئی که  
بود و نبود .

صحبت پیرامون این کتاب در برنامه دیگر هم ادامه میگیرد .  
خدا نگهدار .



## برنامه سوم - پنجشنبه ۲۱ اسفند ۴۸

وقتی عماری را بردند و قندیل‌ها را خاموش کردند و بوی عود تمام تکیه را پر کرد و قاری‌ها رفتند و مجلس ختم را برچیدند ، فخرالنساء بی آنکه گل میخکش را از توی گلدان بردارد و بگذارد گوشه دهانش- بازرفت توی قاب عکس نشست . گرد روی موهایش نشسته بود . و شازده دید . دید که فخرالنساء پشت آن گرد روی موها و پشت آن پیراهن تور و عینک و پوست سفیدش ، به دور از دسترس او ، هست و نیست ، و شمد سفید بود و خون از گوشه دهان فخرالنساء نشت میکرد .

پس از سلامهای صمیمی ، بدنبال دو برنامه گذشته ، امشب آخرین حرفهایمان را درباره هوشنگ گلشیری خواهیم زد . امیدواریم مجموعه اینگونه برنامه‌ها مورد توجه شنونده قرار گیرد .

درباره هوشنگ گلشیری صحبت کردیم و تا بآنجا رسیدیم که حالا باید کاراکترهای مشخصی را روشن کنیم . اگر در تمام طول جد و جهدی که کردیم و میکنیم ، موفق نشویم ، ناگزیر با قراریم که این خود پیچیدگی داستان است و راهی نیست مگر بارها و بارها آنرا از نو خواندن .

شخصیت‌هایی که اینبار بررسی میشوند، فخرالنساء، مراد و منیره‌خاتون هستند. برای اینکه ساده‌تر موضوع بازنگاری شود، در هر دوره تکه‌ای درمورد نامبرده‌ای نقل میشود و بعد حرفهای خود گلشیری را خواهیم شنید. این روش شاید بهتر باشد.

کاش از همین جا شروع میکردم، نه از آن عکس رنگ و رو رفته خانم‌جان و آن فواره و گلدان. دیگر گذشته. میدانم که حرفی نزدم. فخرالنساء آمد، خودش آمد و دست گذاشت زیر چانه‌ام. سرم را بلند کردم. همان لبخند. کاش میشد یک جوری این لبخند را پاک‌کنم. فخری نمیتواند، اصلاً نمیتواند آنطور بخندد. هرچه کردم نتوانست. دهانش را باز میکرد و دندان‌های درشتش را نشان میداد و میخندید. آنهم بلند.

بدبخت بیچاره. اما فخرالنساء... مثل اینکه در مجموع آن خطوط کنار لبها و آن چشمها و حتی چرخش لبها چیزی بود که آدم را میترساند. آدم حس میکرد که چقدر کوچک و حقیر است، حالا اگر نوه حضرت والا هم هست، باشد. کاش من می‌مردم.

درباره فخرالنساء صحبت کن که خیلی  
مسأله شده و برای ما عقده هم شده.

— برای خود من هم عمده‌ایست . برای اینکه ما چنین زنی را  
مثلا در « بوف کور » سراغش را داریم . در تمام مینیاتورهایمان  
هم سراغش را داریم . زنی با تمام ابعادی که مثلا زیباییست، دانشه  
تسلط قاهرانه اوست بر مرد، وهمه مشخصات يك زن ایده‌آلی . من  
فکر میکردم ، یعنی ، داستان نویس های ما معمولا وقتی میخواهند  
داستانی بنویسند میرند سراغ، خب، زنهایی که دیده‌اند، شناخته‌اند  
و رختشور را، مثلا، در موردش حرف میزنند، یا که مثلا فلان زن  
کلفتی را که توی خانه شان بوده و یا اگر خیلی لطف بکنند  
يك زن دیگر را . من میخواستم چیزی را بیافرینم، چیزی را که حتی  
ندیده‌ام تا حالا، نبوده‌ام باهاش ، شاید جزو آرزوهایم بوده که  
بینمش . و این چیز را ناچار شدم که همه چیزش را از تخیل مدد بگیرم  
یعنی در واقعیت موجود گرداگرد من چنین چیزی وجود نداشته ،  
در کتابها هم نبوده، البته در مینیاتورهای ما هست يك همچین زنی  
منتها این زن، میشه گفت که، در کتاب نباید هم ملموس بشه، یعنی یکی  
از کارهای نویسندگی در دوران اخیر، احترام گذاشتن به تخیل  
خواننده است، یعنی مصالح اندك باو دادن و میان این مصالح را  
خالی گذاشتن و اجازه دادن که او با تخیلش پربکند . اگر کسانی  
واقعاً از فخر النساء خوششان آمده، از این نمونه نوعی آدم، فکر  
میکنم علتش این بوده که، مقداری از تخیلات و خواسته‌ها و

آرزوهای خودشون را بكمك من آورده اند ، باین دلیل هر کدام  
فخرالنساء خودشون را دوست داشته اند . اگر نویسنده ای کاملازنی  
را یا مردی را در کتابش نشان بده ، اجازه نمیده به تخیل خواننده و  
من اجازه دادم این تخیل را ، که یمن كلك بكنه که بتوانم  
فخرالنساءهای چند بعدی را بسازم . خب ، زنی است تحصیل کرده  
سل اجدادی داره ، و شراب خوره ، زنیست بسیار حساس و درعین  
حال با قدرتی خیلی زیاد نسبت به شازده ، یعنی باو تسلط داره و  
گاهی اوقات بمن گفته اند این زن شبیه زن اثیری هدایت است .  
گفته اند این زن مثلا يك شازده است ، حتی مثلا بعضی از  
دوستانی که يك نسبتی با شازده ها داشته اند ، بعضی البته خانمهایی  
که بوده اند ، گفته اند عجیب این مثلا شبیه ماست و غیره . من فکر  
میکنم همان نکته اصلی تخیل آنهاست و آنچه مورد نظر من بوده  
تمامی وجود فخرالنساء نبوده ، شاید خیلی چیزهاش در تخیل خود  
من هم مانده ، چیزهایی را ارائه داده ام که شازده میدانسته ،  
چیزهایی را ارائه داده ام که شازده برای شناختن فخرالنساء  
احتیاج داشته . يك فخرالنساء کامل نیست ، خیلی چیزهای دیگر  
نگفته هست که آن نگفته ها را خواننده ها خودشان پر کرده اند و  
لطفی هم کرده اند .

شازده گفت: مراد، باز که پیدات شد. مگر صد دفعه نگفتم؟  
شازده فقط حرکت نرم چرخ‌ها را روی قالی حس کرد.  
موش‌ها داشتند چیزی را می‌جویدند. شازده داد زد: مراد، باز  
کسی مرده؟ و سرفه کرد. کبریت که روشن شد، شازده فقط همان  
دو چشم را میان چین و چروک‌ها دید و کورسوی نوک سیگار را.  
میدانست که حالا صندلی چرخدار کنار بخاری است و حسنی دارد  
در خاکستر بخاری دنبال چیزی می‌گردد. صدای جویدن موش‌ها را  
هم شنید. سرفه‌های خشک و کشدار شانه‌های شازده احتجاب را  
لرزاند.

مراد گفت: شازده جون، شازده احتجاب عمرش را داد  
به شما.

شازده پرسید: احتجاب؟

مراد گفت: نمی‌شناسیدش؟ پسر کلنل احتجاب، نوه شازده  
بزرگ زیره جد کبیر افخم امجد. خسرو را می‌گویم، همان که روز  
سلام می‌ایستاد پهلو دست شازده بزرگ، و شازده بزرگ دست  
می‌کشید روی موهایش و می‌گفت «تو مثل پدرت قرمساق نشی‌ها.»  
شازده گفت: آهان.

مراد گفت: سل گرفت. بدنش شده مثل دوك. دیگه نمی‌شد

شناختش. خدا پیامرزدش.

این مراد يك مساله‌ای بود توی  
داستان. این مراد که همیشه آن گوشه  
نشسته تا بیاد بگه یکی مرده. وضع  
مراد را چطور توجیه میکنی؟

-بعید نیست که مثلا یکی فکر کند که این سرنوشت بشری است،  
نمیدونم عزرائیله، کسی است که سقرط خانواده‌ای را، سقوط  
طبقه اگر نگیم، يك سلسله راناطره، و بسیاری حرفهای دیگه میزنیم.  
منتها این نگاهی است از بیرون، نویسنده همیشه از درون نگاه  
میکند. آدمی با گوشت و پوست و آدمی با احساسات و ادراکات  
خاص. مراد برای من آدمی بوده که، درشکه ران این خانواده بوده،  
قدرت و عظمت و جنایات این خانواده را دیده، شنیده، حس کرده و  
بعدها رسیده به آخرین فرد خانواده که عنین هم هست، معلومه دیگه  
بچه‌ای هم نمیتونه تولید بکنه، در ضمن اینکه سقوط این خانواده را  
میدیده و هر روز خبری میده از مرگ کسی از خانواده، شازده متوجه  
شده که مثل اینه که مراد ناظر بر این جریانها. شاید شکل دهنده رمان  
منه، اصلا، و توانسته همه این فروریختگی‌ها و درهمی‌ها را شکلی  
بده، با خبر مرگ هر کدام از اینها را آوردن. و دست آخر مثلا بتونه



که بشازده بگه که توهم داری میری، توهم دیگه مردنی هستی و توهم مثلا خودتونشناختی. همه آن چیزهائی که خوانندگان فکر میکنند برای من مطرح بوده، منتها از درون مطرح بوده، حالا میتونن هرچی میخوان در موردش فکر کنن، ولی برای من مراد، میشه گفت، خود مراده با تمام چیزهائی که عرضه کردم و نکرده ام يك مقداریش را. بسیاری از فصلها و قسمت هائی بوده که من، زدم از کتاب، برای اینکه دیدم که نه تنها چیزی اضافه نمیکنه، بلکه ممکنه حتی تخیل خواننده را اذیت کنه.

کتاب را ورق زد. شازده حالا میدانست که در آن کتاب قطور نبود، که پدر بزرگ حتی نام منیره خاتون را فراموش کرده بود. و گذاشت تا منیره خاتون با تمامی آن گوشت گرم و زنده اش باز زنده شود. و منیره خاتون خسرو را بلند کرد و به سینه اش چسباند. داشت میخندید. کف دستهای منیره خاتون خیس شده بود.

یاد منیر خاتون میافتم و خاطراتی که  
بعد از خواندن این کتاب از منیره  
خاتون توی ذهن آدم میماند. درباره  
او صحبت کن.

— منیره خاتون زنی است که، خب، جزو زنهای متعدد پدر بزرگه و تنها، میشه گفت که، نقطه زیبا و اصیلی است که در این دوره‌ای از اجداد سازده احتجاج و جود داره. زنی با مشخصات، بنظر میاد واقعا، متمایل به مرد، خب ناچار، و چون در گرداگردش جز خواجه سرایان کسی نبوده، متمایل به پسرک کوچکی مثل سازده احتجاج. وبعد با توجه باینکه، خب، دیگران متوجه این رابطه نامعقول میشوند، اورا اذیت میکنند، شکنجه میدهند، آنهم بدردناکترین وجهی که در تمام طول زندگی سازده احتجاج، این فریاد او مطرح بوده. و بعد دیوانه شدنش و فکر میکنم زیباترین لحظه که بر روی دستک خم شده و آب را بهم میزنه و میگه، تودیدی؟ میگه، چی را؟ چون سازده احتجاج جز بهم خوردن مو چیزی را نمی‌بینه، میگه، حتی؟ زن میگه، پدر بزرگ هم نمیتونه ببینه، سازده بزرگ هم نمیتونه ببینه. هیچکس نمیتونه ببینه. ولی خودش میبینه. بارها برای من مطرح شده که او چی میدید؟ چه چیزی در آن دستک میدید که آنقدر آن دستک را، آبش را بهم میزد؟ من فکر میکنم که شاید با بهم خوردن خطوط مثلا کیسوان کوتاهش که چیده بودند، شاید بزرگ میشد، بلند میشد، تا روی شانه هاش میافتاد. شاید این خطوط چهره که در اثر شکنجه و درد، درهم رفته بود، چین خورده بود باز میشد شاید زیبائی آرزوئیش را میدید. شاید هم واقعا

فخرالنساء آینده را میدید، فخرالنسائی که من مثلاً بعد دیدم . میتوانم بگم که ابن زن در آن دایره ، در آن محدوده وحشتناک چشم از گنجشگها در آوردن، و بالش بر روی دهان برادر گذاشتن و هزاران نمونه دیگر که در تمام این دوره هست، تنها نقطه نورانی است، تنها نقطه ایست که بدلیل وجود این چنین زنی، منیره خاتون، ما میتوانیم بقیه را محکوم کنیم .

اگر چنین زنی وجود نداشت، چنین نقطه روشنی در این زمان وجود نداشت، ما حق نداشتیم آنها را محکوم کنیم . مثل اینکه میگویم، خب، محیط، نمیدونم و عوامل دیگری سبب شده که اینها چنین بار بیایند . ولی وقتی منیره خاتونی میتونه بوجود بیاد، با آنهمه اصالت و پاکی ، خب، پس میتوانیم ما هم بقیه را محکوم کنیم .

خیلی چیزها روشن شد. چیزهایی حداقل در مورد قصه نویسی امروز ایران . قصه نویسی امروز ایران که دیگر نقالی و پرحرفی قدیمی نیست . کوتاه و کامل است، رساست. و بهمین جهت این سه برنامه رابه هوشنك گلشیری اختصاص دادیم ، چراکه نماینده راستین این قشر است که هنوز هم پائی نگرفته . قشری که تماشای

سقوط قصه نویسهای سطحی مارا منظره‌ئی تماشائی نمیداند.» دیگر  
تماشاچی‌ها اما همه جمع آمده‌اند. با سرو صدا و فریاد و جنجال.  
نگاه کن! ☆

شازده احتجاج می‌دانست که حالا پدر بزرگ توی قاب عکسش  
نشسته است و پدر سوار اسب کهرش دارد میان تپه‌های یورت‌مه میرود.  
قاریها صدا انداخته بودند. شازده ایستاده بود تا آنهمه جمعیت  
بیایند و بروند. پدر را پائین پای پدر بزرگ و مادر بزرگ خاک کردند.  
خم شده بودند، روی جزوه‌های قرآن و می‌خواندند و جزوه‌چی‌ها  
جزوه‌های تازه را بدست مردم میدادند. قاری‌ها بلند می‌خواندند.  
عمه‌ها خیلی وقت بود که توی قاب عکس‌هایشان نشسته بودند.  
چشم‌هایشان را سوراخ کرده بودند. مادر گریه نمی‌کرد. و شازده  
سرفه کرد.

بهر حال حرف‌مان درباره گلشیری باین زودی نمیتواند تمام  
شود. بارهای دیگری هم از او صحبت خواهیم کرد. در تهیه این  
سه برنامه بغیر از خود نویسنده که با گزارش‌های مطالبی را روشن  
کرد از یاری غنی‌رضا فرخ فال قصه‌نویس دوست و گرامی نیز  
استفاده کردیم. خدا نگهدار

---

\* انتهای بررسی شمیم بهار است. بررسی کتابهایی از آل احمد، چوبک  
و جمالزاده، در یکی از «اندیشه و هنر»ها.

## يك سند تاريخى

«شازده گفت: يعنى اينقدر قحطى بوده كه مردم خون خرها را...»

- خوب معلوم است ديگر، گندم را پدر بزرگ و ملاها احتكار

كرده بودند.»

در پشت سرفرم ظاهرى «شازده احتجاج»، طرحى محكم،

بى نقص، كامل و در بعضى قسمتها بسيار درخشان از يك بربريت

فرا موش شده، يك قصابى روحى كامل، و يك خفقمان پرده كشيده

شده، موج ميزند.

دوره قاجار، از بعضى جهات در تاريخ ايران، دوره اى

است بس استثنائى. پادشاهان اين سلسله هر كدام بنحوى جاي پائى

كثيف در تاريخ اين ملك دارند. آنچه در اين دوره بچشم ميخورد،

ظلم مفرط (آغا محمد خان)، جهل مفرط (فتحعليشاه)، بى خبرى

مفرط (ناصرالدينشاه)، بى كفايتى مفرط (محمد شاه)، ضعف مفرط

(مظفرالدينشاه)، واجنبى پرستى مفرط (محمد عليشاه) است. جاي

پاي كثيف اين افراط ها تنها در تاريخ كلاسيك ايران مشاهده نميشود،

اين حكومت تاثيرى عظيم و خوفناك در توده ملت نيز بجاي گذاشته و

ملتى را جسماً و روحاً بزنجير كشيده بود. اين زنجير بمدت يكصد و

پنجاه سال هر روز تنگتر، سبع تر و مرك افزاتر گرديد.

نیلور چنین فسادی در اکثریت قریب با اتفاق زمامداران ایران آن زمان بود. ولی بودند شخصیت‌هایی معدود که در جستجوی نقبی بودند تا از این غار مخوف و دهشتنا بسوی روشنائی زده شود. میرزا تقی‌خان امیرکبیر و قائم‌مقام فراهانی از این جمله نوادر بودند ولی هردو ناکام مانده و شکست خوردند.

بحث درباره چگونگی این نقب زدنها و علل شکست و ناکامی آنان در وظیفه این مقاله نیست. آنچه مربوط بدین بحث است، حکایتی است که در این غار تاریک و مخوف گذشته است. در این جهان بی‌مفر و در این ظلمت کده عذاب آور، ملتی تقریباً فراموش شده، در چنگال شاهزادگان، امرا و روحانیون شریر و خان‌ها و و تفنگدارها آخرین نفس‌ها را میکشید.

در تاریخ ادبیات ایران، بگمان من، هرگز نمیتوان زمینه‌ای بکرتر، وسیع‌تر و کامل‌تر از عصر قاجار، بویژه عصر ناصری، پیدا کرد، زیرا آنچه در زمان ما بگونه‌ای کامل‌تر و در اجتماعات گوناگون و با متدهای جدیدتر و ظاهر فریب‌تر بکار میرود، در آن زمان باروشی صریح و بی‌پرده و کاملاً دریده و خام بکار میرفته است. ونکته مهم آنکه، برای آن گروه نویسندگانی که بعلمت آتمسفر خاص تاریخی و سیاسی، نمیتوانند آنچه در زمان حال در اجتماعات بیگانه و خودی میگذرد، تصویر کنند، این زمینه میتواند فتیله‌ای

بی خطر باشد .

عجب اینکه تمام نویسندگان معاصری که در این زمینه چیزی نگاشته‌اند، ( از جمال زاده، که پدرش خود از نقب‌زنندگان بسوی روشنائی بود، گرفته تا دهخدا و حجازی ) همه و همه ناکام مانده‌اند. بحث درباره علل این ناکاه‌ی هم در وظیفه این مقاله نیست .

در میان همه این نویسندگان، تنها یکنفر، **هوشنگ گلشیری**، توانسته است آنچه در این غار مخوف و در این عصر شب میگذشته بیان کند، و این براستی شگفت‌آور است! آنچه را جمال زاده (که تا حد زیادی شنیده و حس کرده) و یا دهخدا (که بوده و دیده) نتوانسته‌اند بیان کنند، این جوان ۲۸ ساله، که این همه بدور از آن دوره است، به‌بهترین وجهی تصویر کرده است . چرا؟ پاسخ این سوال را در تکنیک «شازده احتجاب» میتوان یافت . همان تکنیکی که در تمام طول کتاب، خیره‌کننده اعجاب‌آور و در بعضی قسمت‌ها خردکننده است .

«وشازده حس کرد که بازپیشانی‌اش به عرق نشست، گفت :

- از بیکاری نبوده؟

- بیکاری؟ نه. برای اینکه این وجود مبارك از صبح تا شب حتی يك دقیقه استراحت نداشته است. چند کور آدم را باید راه ببرد و پای آنهمه عریضه دستخط کند، شلاق بزند، سر ببرد، میراث

نوکرها را مصادره کند، باین همه آدمهای دست به سینه و بله بله گو  
ولفت ولیس چی سرو کله بزند و سرو کیسه شان کند و تازه خودش هم  
نم پس ندهد. اینها همه کار نیست؟ کلنجار رفتن با آخوندها و آن  
طلاب چماق بدست که گوش خواباندند تا «آقا» یکی را مهدور-  
الدم کند؟ راه بردن و راضی نگهداشتن آنهمه عترت و عصمت که  
توی اندرونی می لولند تایک خواجه، یک غلام بچه چیزی از مردی  
داشته باشد، اینها کار نیست؟ فکرش را بکنید یک آدم و اینهمه دختر  
بکر، اینهمه زن های چشم و ابرو مشگی، اینهمه نو خط هائی که  
پیشکش حضورانور شده اند، تازه باین بو اسیر بی پیر که همچنان  
خونریزی دارد و این ابونواس بی پیرتر که جماع را قدغن کرده  
است.»

پشت سر هر کدام از این کلمات، باشیوا ترین و محکم ترین  
وجه، آنچه در این عصر شب گذشته، میتوان بر احتی دید.  
ویسکونتی میگوید که برای نمایش زوال و فساد کلی یک جامعه  
(یک کشور) باید از واحدی کوچک استفاده نمود. این حرف را اگر  
تعمیم دهیم کلید معمای «شازده احتجاب» رایافته ایم. «احتجابها»  
در حقیقت واحدی کوچک و بسیار گویا و کامل از واحد بزرگ ایران  
عصر قاجار میباشند.

دوره قاجار، از لحاظ ترکیب جامعه، متشکل از این واحدهاست:



۱- شاهزادگان و فتودال ها، روحانیون ممتاز و بطور کلی طبقه اعیان و اشراف: این طبقه کامروا ترین گروه ایران است. مملکت تیول آنانست. رفتارشان با سایر طبقات حتی در حد رابطه ارباب و رعیت هم نیست. گوئی که ملت، ملک طلق آنان است و لذا از هیچ ظلم و ستمی روگردان نیستند. هر حاکم و خان و شاهزاده، بمیل خود آنچه را میخواهد، انجام میدهد. در حقیقت سلسله مراتب از شاه شروع شده و به فتودال ها ختم میشود و اشراف و روحانیون در سطحی بین این دو قرار دارند. هر کدام از این دسته ها چون عنکبوتی، تارهای نکبت و بدبختی بر مردم می تنند و هیچگاه بمنافع یکدیگر نظر سوء ندارند. توافقی حیوانی و شریرانه. اختلاف و اصطکاک با هم ندارند مگر به هنگام تصاحب و تقسیم غنائم جدید. تنها چیزی را که اصلا بحساب نمیآورند، توده کثیر است، توده ای که کوچکترین ارتباطی با آنها ندارد و تنها وسیله ایست برای کامروائی. و هرگاه کسی از این توده کثیر، قصد زدن نقبی کند بسوی نور و روشنائی با اتحادی شیطانی در نطفه خود خفه خواهد شد. سرنوشت امیر کبیر و دیگرانی چون او خود کاملاً گویا میباشد.

۲- طبقه متوسط یا خرده بورژوا: این طبقه، همانطور که معمول اکثر حکومت های فتودال است، در اقلیت و بسیار ضعیف میباشد. این طبقه بسیاری از مزایای زندگی طبقه اول را ندارد ولی

فشار بر آنها نیز همانگونه نیست که بر طبقه دهقانان است. این طبقه جزو خفه شده‌ترین طبقات هستند و آنقدر در این حالت کمون مانده‌اند که رفته رفته سکوت برای آنان چیزی جباری شده است.

۳- مهترین و بزرگترین طبقه، یقیناً توده دهقانان است، که اصلاً

و هرگز جزو ملت محسوب نیامدند! واتسون، منشی سفارت انگلیس میگوید که امیر کبیر میخواهد برای نخستین بار در تاریخ ایران گامی بسود دهقانان بردارد. او (یعنی امیر کبیر) سعی فراوان دارد تا به همه بفهماند که این توده کثیر هم جزو ملت ایران محسوب میشود!! پس بخوبی میتوان از وضع این توده آگاه شد، و قتیکه صدر اعظمی چون امیر کبیر، تمام سعی و همتش این باشد که ۰/۸۰ جمعیت ایران بعنوان ایرانی برسمیت شناخته شوند!!

۴- زنان: این عجیب‌ترین و استثنائی‌ترین طبقه است. این گروه را نمیتوان با هیچ گروه دیگر مقایسه کرد، چون در دوره قاجاریه، اسارت و رنج این گروه، در هر طبقه نسبت به امکانات خودش، درد انگیز و سرنوشت محتوم آنان نیز دردناک بوده است. این گروه را میتوان صامت‌ترین توده ایران در عصر قاجار دانست.

کارگلشیری، برای نمایش این ساختمان بزرگ و گونه‌گون بسیار دشوار بوده است. در مغز بارور و اندیشه وسیع گلشیری، میلیونها کلمات و هزاران تصویر در جولان بوده، ولی عظمت کار او در انتخاب

اوست. گلشیری تمامی این کلمات و تصاویر را از صافی ذهن عبور داده، و آنچه که باقی مانده، عصاره ایست شیرین و سکرآور. ساختمان داستان «شازده احتجاب» بی نقص و کامل است، چرا که مصالح داستانی فقط بمقدار لازم و کافی در آن بکار رفته و این میتواند خود یکی از تعاریف هنر واقعی باشد. ایهام و تیرگی و تعقید نمودار در داستان حالتی ظاهری دارد که معلول تکنیک پیچیده داستان است، و اگر که این پیچیدگی نبود، فرم و اصالت محاط در زیبایی از بین میرفت.

تصاویر گلشیری مرتب در حرکتند، و در طول برخورد با این تصاویر زیبا است که ضربه هافرود میآید، ( رجوع کنید، مثلاً به صفحات ۱۹ تا ۲۱ کتاب «شازده احتجاب» که تصویری میدهد از پدر بزرگ بهنگام خفه کردن برادر کوچکتر) و این ضربه‌ها، نتیجه کوبنده‌ترین و زنده‌ترین تصاویری هستند که تاکنون در قصه نویسی ایران دیده شده است.

اما این تکنیک قدرتمند در خدمت فرم مطلوب است. توجه کنیم که در بسیاری موارد گلشیری، محتوایی چنان کوبنده و فاخر ارائه میدهد که فقط بمدد همین تکنیک، شکل زیبایی بخود میگیرد. در قسمتی از کتاب، وقتی گلشیری از منیره خاتون، که معصوم‌ترین شخصیت داستان است، سخن میگوید، خواننده در

امواج آب آن دستک چیزی را میتواند پیدا کند که در، فرضاً، ۷۰۰ صفحه کتاب محمد علی افغانی نتوانسته است بیابد. محمد علی افغانی با ۷۰۰ صفحه کتاب خود نتوانسته است اسارت زن ایرانی دوره قاجار را تصویر کند، اما نگاه کنیم که چگونه گلشیری در دو صفحه، شناختی بدست میدهد، شیوا و کامل. گلشیری برای نمایش آن دوره تاریک و آن نظام جبار فئودالیت، از سمبولیسم مصنوعی و یارومانیتسم ابلهانه کمک نگرفته است. وی با نهایت قدرت نشان میدهد که مثلاً، چون شاهزاده به قلعه اربابی آمده پس برای تفریح رعیتی را کشته است. یعنی با نهایت سادگی فاجعه مکتوم را شرح داده است.

گذشته از همه اینها، ممکنست برای خواننده این سوء تفاهم پیش آید که هر آینه شازده احتجاج موجودی است معصوم، که کفاره جنایات اجداد خویش را در برابر وجدان بیدار خود (فخرالنساء) پس میدهد. ولی چنین نیست! توجه شود که گلشیری دروای حرکات و رفتار ضعیف شازده، چهره حقیقی او را نشان میدهد. گلشیری با کشتن فخرالنساء و مسخ فخری، خود شازده احتجاج را برنده مسابقه آدمکشی و شقاوت در خانواده احتجاج، معرفی مینماید.

حرف درباره این کتاب گلشیری را نمیتوان تمام کرد، مگر

آنکه اشاره‌ای هم بشود به تصویری که از روحانیت قلبی مسلط بر عصر قاجار بدست میاید. روحانیتی که مکمل تیره‌روزی ویکی از عوامل خفگی روحی ملت بوده است. فقط بیک تصویر کنایت کنیم.

«والله تقصیر من نبود. پدرم دستور داده بود و من برای اینکه تهمت همدستی یا ایلخان را از دامنم پاک کنم کردم آنچه را نمیبایست بکنم. حکم، حکم پدر بود و اولی الامر منکم. چند دفعه گفتم بزنم خودم را خلاص کنم. اما دیدم در شرع مقدس قتل نفس نهی شده است. هم در دنیا گیرم و هم در آخرت. خدا و رسول شاهد است که یکروز به سید حبیب گفتم: «اسب را زین کن.» و با هم به صحرا رفتیم. ششلول را بدستش دادم و دامنش را چسبیدم گفتم: «ترا به جدهات زهرا راحتم کن. سید حبیب گریه کرد، عرض کرد: «این چه حرفی است؟» گفتم: «فردا جواب جدت را چه بدهم؟ چطور توی روی جدت نگاه کنم؟ من به مکافات دنیائی رضا داده‌ام، تو هم این کار را بکن تا بلکه خدا از سر تقصیر من بگذرد.» عرض کرد: «حجاج بن یوسف با آنهمه کشت و کشتار به کرم خدا امیدوار بود.» دست و زانویم را بوسید، خواست پائین تر برود که نگذاشتم. صورتش را بوسیدم. در راه دو تا خرگوش با چهار پاره زدیم. سید تعریف کرد که نسیدانم کجا خوانده است که روزی حجاج چند درهم

به سائل می‌دهد و می‌گوید: «دعا کن.» سائل هم هر شب دعا می‌کند.  
وقتی حجاج می‌میرد، يك شب بخواب سائل می‌آید و می‌گوید: «چرا  
دعا نمی‌کنی؟» سائل می‌گوید: «فکر کردم که کار شما تمام است و  
دعای من افاقه‌ای ندارد.» حجاج می‌گوید: «محض خاطر تو بر خیلی  
از گناهان من قلم عفو کشیده‌اند.» سائل می‌پرسد: «امیدی هست؟»  
می‌گوید: «بله، حتماً باز هم دعا کن.»

آیا «شازده احتجاب» نباید جزو کتب تاریخ قاجار تدریس

شود؟

تمام

شورای رادیو و تلویزیون دانشجویان دانشگاه پهلوی  
منتشر می کند :

ویژه نامه الکساندر سولژ نیتسین

» ژان ژنه

» اینگمار برگمان

» آرتور آداموف

» جی - دی - سالیمنجر

» ادبیات امروز آمریکای لاتین



پانزدهم آبان ماه یکهزار و سیصد و چهل و نه

---

چاپ خیام



انتشارات شورای رادیو و تلویزیون دانشجویان دانشگاه پهلوی  
سه تومن